



طنز



# روپاه و کلاغ قصه گو



• عباس قدیر محسنی • تصویر گر: مهدی صادقی

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، یک روباه بود و یک کلاغ و هزار قصه. ماجرا از این جا شروع شد: پدر بزرگ روباه قصه‌ی ما که طفلکی خیلی گرسنه بود کلاغی را دید که یک قالب بزرگ پنیر را به منقارش گرفته بود و روی یک شاخه‌ی بلند درخت نشسته بود و اصلاً هم حواسش نبود که روباه طفلک چقدر گرسنه است. روباه که خیلی باهوش بود نقشه‌ای کشید و شروع کرد به تعریف کردن از کلاغ که تو چقدر زیبا و خوش آوازی و لطفاً برای ما بخوان. کلاغ تا منقارش را باز کرد که آواز بخواند پنیر افتاد و روباه آن را برداشت و در یک چشم برهم زدن خورد! این قصه همه‌جا پیچید و همه آن را شنیدند. از آن روز تا حالا کلی ماجراهای بامزه بین کلاغ و روباه اتفاق افتاده مثل داستان امروز ما: یکی بود و یکی نبود کلاغ قصه با کتاب روی درخت بود و روباه گرسنه زیر درخت. روباه که داستان پدر بزرگش را شنیده بود هرچی نگاه کرد پنیری چیزی ندید که ندید. به جایش دید کلاغ غرق خواندن کتاب است. گفت: کلاغ جان سلام چه کتابی

می‌خوانی؟ کلاغ گفت: داستان روباه و کلاغ! روباه گفت: چه جالب! تو

پنیر دوست نداری؟ اصلاً پنیر نداری؟

کلاغ دوباره سرش را کرد توی کتاب و گفت: نه! اصلاً دوست ندارم

به جایش سفارش دادم برایم پیتزا بیاورند!

همان وقت پیک کبوتر آمد و پیتزا را داد و پولش را گرفت و رفت.

کلاغ هنوز در جعبه پیتزا را باز نکرده بود که بوی آن شکم روباه را

بدجوری قلقلک داد. روباه معطل نکرد بلند شد و تعظیم بلند بالایی

کرد و گفت: «به به جناب کلاغ قصه گو. بالاخره به خانه‌ات رسیدی؟

من که همیشه نگران هستم. نگران رسیدنت به خانه، آن هم آخر همه

قصه‌ها. چرا تو به خونه‌ت نمیرسی؟ راه خونه‌ت رو گم کردی؟»

کلاغ در جعبه پیتزا را باز کرد و جوابی نداد. حالا بوی پیتزا تا آن طرف

قصه‌ی ما، تا همین جا هم رسیده بود.

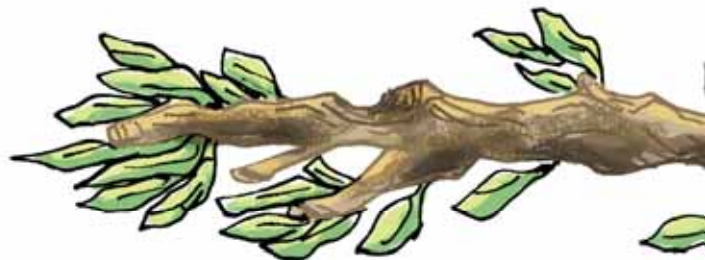
روپاه گفت: «جناب کلاغ قصه گو باور کنید وقتی شما قصه می‌گویید،

آن زمانی که چشم‌هایتان را می‌بندید و با لحن خودتان شنونده‌ها را

جادو می‌کنید، من از خود بی‌خود می‌شوم. شهرزاد قصه گو بگو که

برمی‌گردم و دوباره برایت قصه می‌گویم.»

کلاغ که کمی زیاد گیج شده بود، گفت: «تو حالت خوبه؟» بعد هم





یک تکه پیتزا را کند و به منقار گرفت. روباه که داشت از دست می‌رفت، گفت: «قصه گوی من! ای استاد قصه گویی نمایشی! ای بزرگ‌ترین قصه گوی عالم. ای بی‌نظیر بی‌همتا، ای بی‌رقیب. تو برای من قصه بگو تا من چشم‌هایم را ببندم و به دنیای پر رمز و راز قصه‌ها پرواز کنم. قصه گوی من، از نمکی بگو که یک در را نبسته، از حسن کچل که بیرون خانه مانده، از خاله که پا در راه یک سفر پرماجرا گذاشته. از گرگه که به خانه‌ی شنگول و منگول می‌رود، همه منتظر تو هستند قصه گوی من، شهرزاد من، بیا قصه بگو.»

کلاغ تکه‌ی دیگری را قورت داد و تکه بعد را به منقار گرفت. روباه از خود بی‌خود شد و راه رفت و راه رفت و راه رفت. بعد ایستاد، دست‌ها را باز کرد و زانو زد زیر درخت و گفت: «قصه گوی بدون مرز، رستم دارد به جنگ سهراب می‌رود چرا ساکتی؟ سیاوش می‌خواهد از آتش



کلاغ گفت: «خب چرا این همه قصه به هم می‌بافی؟ از اول بگو گرسنه‌ام!»

کلاغ یک تکه‌ی بزرگ پیتزا انداخت پایین و روباه روی هوا آن را گرفت. و نگاهی به آن انداخت و خواست پیتزا را بخورد؛ اما نخورد و گفت: «ای داستان پرداز بزرگ! درباره‌ی تاریخچه‌ی پیتزا داستان‌های زیادی هست. مثلاً از دوران باستان آن را با یک چیز قرمز ... کلاغ آهی کشید و گفت: «وااای نه! باز شروع شد! حرف حسابت رو درست بگو، وگرنه همان پیتزا را هم از دست می‌دهی! و بالش را باز کرد و مستقیم پرید به طرف روباه.»

روباه که دید اصلاً جای تعارف نیست، در یک چشم بر هم زدن پیتزا را قورت داد. کلاغ گفت: «خب حالا چی می‌خواستی؟» روباه گفت: «سس! سس نداشتی؟ آخه چه جور جانوری پیتزا بدون سس می‌خورد؟» کلاغ گفت: «خودم فهمیدم چی می‌خواستی، داشتم برایت می‌آوردم. ولی چه فایده؟ حالا که دیگر پیتزایی در کار نیست!»

روباه آهی کشید و گفت: «لعنت به دهانی که زبانی دارد که خیلی بیشتر از حد لازم در آن می‌چرخد!»



رد شود، کجایی پس تو قصه گو؟»

کلاغ تکه‌ی دیگری را قورت داد و گفت: «من که همین جا دارم پیتزا می‌خورم، نمی‌بینی؟»

روباه کله‌اش را کوبید به درخت و گفت: «می‌بینم، می‌بینم، می‌بینم. تو هم پیرزن توی کدو قلقله زن را می‌بینی؟ حیوانات زیر باران را می‌بینی که پشت در خانه‌ی ننه پیرزن جمع شده‌اند؟ چراغ جادوی علاالدین می‌دونی دست کی افتاده؟ سندیباد اسم رمز یادش رفته و چهل دزد بغداد دارند از راه می‌رسند ...»

کلاغ تکه‌ی دیگری از پیتزا را قورت داد و گفت: «صبر کن ببینم! تو گرسنه‌ای؟»

روباه گفت: «آره آره آره.»

